

وظیفه اتاقی که من می‌سازم این نیست که این دو دوست نمیرند، بلکه قرار است با مدیریت رویدادهایی که این اتاق زمینه اش را می‌سازد شکل خاصی از زندگی را بچشند، به شکلی که مزاحم هم نبوده و با تفاوت‌ها و مشترکاتشان خوش باشند. دریافتی داشتم که تازه بود: "چه لذتی دارد مزه زندگی مردم دست من باشد! من، من کوچک، من ناچیز..." و صدای دکتر وزیری در گوشم طنین انداخته بود که: می‌توانی بکشی و زنده کنی!

از زیر زمین تالار آمدم بالا. آفتاب بی دریغ، با سرمای گزنده و مطبوع هوا درآمیخته بود و حیاط دانشکده داشت از خوشی منفجر می‌شد. دکتر رازجویان نشسته بود توی ایوان هفت دری در پناه آفتاب، با مژگان رفتیم سمتش. مژگان مرا معرفی کرد، جوری که یعنی بله! این هم خل و چله! ایشان هم خردمندانه و پرمحبت خندید و کمی با ما حرف زد.

هم کشفی راه‌گشا کرده بودم و هم پرنده موسفیدی تحویلم گرفته بود! نبض زندگی از هر لحاظ پر قدرت می‌تپید! خوشحال بودم و شفاف و مثل یک ظهر باران خورده‌ی پاییزی، حال حیاط دانشکده را خوب می‌فهمیدم.

دیگر خودم را لکه‌ی سیاه و نابجایی نمی‌دیدم. اگر هم واقعیت این بود، مطمئن بودم که صورت زندگی بدون این خال کوچک هم حتماً ملاحظتی کم خواهد داشت. تمنای یادگرفتن بار دیگر، وجودم را در غزلی تسخیر کرده بود:

یادم بده آتش گرفتن را!	آهی بکش آتش بزن من را!
خاکسترم را جمع کن در مشیت	بر باد ده بنیاد بودن را!
لب باز کن تا لب ببندم باز	این دفتر آلوده دامن را
یادم بده در بهت تاریکی	مشق طلوع صبح روشن را
شب از هجوم راز، لب بستن	صبح از طلوع تر شکفتن را
این سیبها که بی نهایت هست	در حجم یک زنبیل چیدن را
یادم بده رفتن به سوی "من"	یادم بده از من گذشتن را
بالم وبالم گشته بر گردن،	در حسرتم بی پر پریدن را

(نگارنده)